

چه رنجی است لذت‌ها را تنها بردن و چه زشت است زیبایی‌ها را تنها دیدن و چه بدبختی آزاردهنده‌ئی است تنها خوش‌بخت بودن! در بهشت تنها بودن، سخت‌تر از کویر است. در بهار هر نسیمی که خود را بر چهره‌ات می‌زند، یادِ تنهایی را در سرت بیدار می‌کند. هر گلِ سرخی بر دلات داغِ آتشی است. در آن روزها که آفتاب و باران به هم درمی‌آمیزند، در آن شب‌هایِ کویر که از آسمان ستاره می‌بارد و دشت دعوتی را با دلِ تو تکرار می‌کند، در سینه‌ی دشتی افقِ خونین را می‌نگری و مسافری تنها از پنجره‌ی کوبه‌ی قطارش، سالِ نو را در گریبانِ سپیده تحویل می‌کند، بیش‌تر از همه وقت، دش‌وارتر از همه جا احساس می‌کنیم که در این «مثنوی» بزرگِ طبیعت، «مصراع»ی ناتمام ایم؛ بودن‌مان انتظارِ یک «بیت» شدن!

در آن حال که لذتی را با دیگری می‌بریم، زیبایی‌ئی را با دیگری می‌بینیم، احساسِ این که آن‌چه را در این لحظه‌ها در خویش‌تنِ خویش می‌یابیم، آن گونه که هم‌اکنون «هستیم»، هم‌آن است که او می‌یابد و هم‌آن گونه است که او «هست»، بی‌گانه‌گی را تسکین می‌دهد، یکه‌بودن را جبران می‌کند، رنجِ «نیمه‌ماندن» را التیام می‌بخشد، خویش‌آوندی، آشنایی و همانندی را با شرکتِ دو روح در یک احساس، حس می‌کند؛ اگر هر دو، یک جا و یک وقت تجربه کنند، با هم و به‌خصوص بی‌دیگری. تفاهم، نه تفاهم در «مفهوم»، که تفاهم در «فهمیدن»!

این است که تنها خوش‌بخت‌بودن، خوش‌بختی‌ئی رنج‌زآ است، نیمه‌تمام است، که تنهابودنی به نیمه است. و من برای نخستین بار و... برای آخرین بار در هستی‌ام رنجِ «تنهایی» را احساس کردم. «بی‌کسی» بهشت را در چشم‌ام کویر می‌نمود. جز این هنگام، تنهایی پناه‌گاهِ مأنوسِ من در گریختن از تن‌ها شد، جزیره‌ی آرام و راستین. من در این دریایِ سام‌سارایِ هوَل و نمود و ناپای‌داری و غرق بود، خلوتِ خوبام در ازدحامِ بد جمعیت، آزادیِ نفس‌ام در خفقانِ نفوس. رنج‌ام از آن پس، دیگر نه «تنهایی»، «جدایی» بود و بی‌تابی‌ام نه هرگز «بی‌کسی»، «بی‌اویی» شد.

در بهشت همه زیبایی‌ها، کام‌ها و رهایی‌ها، بر لبِ نهرهایِ سرشارِ شیر و عسل، تنها دیدن و تنها آشامیدن و تنها نشستن، برزخی زیستن است. با دردها و زشتی‌ها و ناکامی‌ها آسوده‌تر می‌توان «تنها» ماند؛ بی‌هم‌درد، بی‌غم‌گسار، بی‌دوست. این، خود، یک نوع نواختنِ دوست است، یک «مهربان بودن» با او است. در دردها دوست را خبر نکردن، خود، یک عشق ورزیدن است. تقیه‌ی درد، زیباترین نمایشِ ایمان است. به محبت خلوصی می‌بخشد که سخت شیرین است. رنج تلخ است، اما هنگامی که تنها می‌کشیم تا دوست را به یاری نخوانیم، برای او کاری می‌کنیم و این، خود، دل را شکبیا می‌کند، طعمِ توفیق می‌چشانند. اما در بهشت، چه‌گونه می‌توان بی‌او بود؟ سایه‌ی سرد و دل‌انگیزِ توباءِ قصرِ آرام و خیال‌پرورِ لاک‌روا، بانگِ آبِ نهرِ مقدس، زم‌زمه‌ی مهربانِ جوی‌بارها، جوششِ لایزالِ چشمه‌هایِ آبِ حیات، پیک‌هایِ سبک‌خیزِ نسیم، عطرِ دل‌نوازِ گل و نغمه‌ی بهشتیِ مرغان و آوازِ پرِ جبرئیل و سایشِ بال‌هایِ فرشته‌گان و آن همه زیبایی‌ها، آن همه نعمت‌ها، آن همه پاکی و خوبی و شیرینی و شربت و شراب و مستی و آزادی و کام و خوش‌بختی... چه‌گونه می‌توان دوست را خبر نکرد؟! چه‌گونه می‌توان غیبتِ او و تنهاییِ خود را کشید؟ چه بی‌هوده‌گیِ عام و چه برزخ‌بی‌پایانی است بهشتی که در آن او نیست. در بهشت همه‌ی آرزوها، در کنار همه‌ی خواستن‌ها، در آن‌جا که هر چه می‌بایست هست، تنهاییِ آزاری طاقت‌فرسا است. هنگامی که راهِ سفر در پیشِ پاهایِ مشتاقی باز می‌شود، بی‌هم‌سفری سخت است.

پروردگار. مهربان. من، از دوزخ. این بهشت رهایی‌ام بخش!

در این جا هر درختی، مرا قامتِ دش‌نامی‌آست و هر زمزمه‌ئی بانگِ عزایی و هر چشم‌اندازی
سکوتِ گنگ و بی‌حاصلی رنج‌زای. گسترده‌ئی.

در هراس دم می‌زنم، در بی‌قراری زنده‌گی می‌کنم و بهشت. تو برای. من بی‌هوده‌گی. رنگینی‌آست.
این حوران. زیبا و غلمان. رعنا، هم‌چون مائده‌های. دیگر، برای. پاسخ. نیازی در من اند،
اما خود. من بی‌پاسخ مانده‌ام.

هیچ کس، هیچ چیز در این‌جا، به خود، هیچ نیست.

بودن. من بی‌مخاطب مانده‌است.

من، در این بهشت، هم‌چون تو، در انبوه. آفریده‌های. رنگ‌آرنگات، تنهای ام.

تو قلب. بی‌گانه را می‌شناسی، که خود در سرزمین. وجود بی‌گانه بوده‌ای!

کسی را بی‌آفرین تا در او بی‌آرامم.

* * *

دردم درد. بی‌کسی بود.